

عشق مهم‌تر از
نجات جهان است

سرشناسه: فرنسس، بنجامین بی، ۱۹۲۰-۲۰۲۳ م. Ferencz, Benjamin B., 1920-2023
عنوان و نام پدیدآور: عشق مهم‌تر از نجات جهان است؛ واپسین کلمات دادستان دادگاه نورنبرگ/
 بنجامین فرنسس؛ ترجمه بهراد رحمانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۶۰۱-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: .Parting Words: 9 lessons for a remarkable life. c2020.
موضوع: فرنسس، بنجامین بی، ۱۹۲۰-۲۰۲۳ م. — خاطرات
 Ferencz, Benjamin B., 1920-2023 -- Diaries: **موضوع:**
 موضوع: دادستان‌ها — ایالات متحده — خاطرات
 Public prosecutors -- United States -- Diaries: **موضوع:**
 موضوع: دادستان‌ها — مجارستان — خاطرات
 Public prosecutors -- Hungary -- Diaries: **موضوع:**
شناسه افزوده: رحمانی، بهراد، ۱۳۵۹ ـ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: KF۳۷۳/ف۴
 رده‌بندی دیویی: ۳۴۰/۰۹۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۴۹۶۷۹۸

**عشق مهم‌تر از
نجات جهان است**
واپسین کلمات دادستان دادگاه نورنبرگ

بنجامین فرنس
ترجمه بهراد رحمانی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Parting Words
9 Lessons for a Remarkable Life
Benjamin Ferencz
Sphere, London, 2020



انتشارات قنوس

تهران، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات قنوس

بنجامین فرنس

عشق مهم‌تر از نجات جهان است
واپسین کلمات دادستان دادگاه نورنبرگ
ترجمه بهراد رحمانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۵

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۶۰۱-۳

ISBN: 978-622-04-0601-3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به گرترو، همسر عزیز درگذشته‌ام،
که در ۱۴ سپتامبر ۲۰۱۹، پس از ۷۴ سال
پیوند پرسعادت و بدون حتی یک مشاجره
در زندگی مشترک عاشقانه‌مان، ما را ترک کرد.

فهرست

- مقدمه..... ۹
۱. در باب رؤیاها: مجبور نیستی هم‌رنگ جماعت شوی..... ۱۷
۲. در باب آموزش و پرورش: هر کجا هستی پیاموز..... ۲۵
۳. در باب شرایط: روی پاهای خودت بایست..... ۳۵
۴. در باب زندگی: راه همواره ناهموار است و هیچ‌گاه مستقیم نیست..... ۴۳
۵. در باب اصول: خوب بودن را برگزین..... ۵۳
۶. در باب حقیقت: همیشه صادقانه حرفت را بزن، حتی اگر هیچ‌کس گوش ندهد..... ۵۹
۷. در باب عشق: چیزهایی مهم‌تر از نجات جهان وجود دارند..... ۶۹
۸. در باب تاب و توان: سنگ را کمی بیشتر به سمت بالای تپه هل بده..... ۸۱
۹. در باب آینده: گوش به زنگ، سکان در دست..... ۹۵

مقدمه

بارها از بن فرنس پرسیده‌ام چرا روحیه‌اش این قدر عالی است. همیشه جواب داده: «جوان، اگر در دلت غصه داری، بهتر است لبخند بر لب داشته باشی. غرق شدن در غم و غصه سودی ندارد.»

پیش‌تر تصور می‌کردم تاریخ احساساتی منحصر به کتاب‌ها و تصاویر سیاه و سفید فیلم‌هایی است که در مدارس نشانمان می‌دادند. فکر می‌کردم تصاویر جنگ، ویرانی و بازسازی هیچ شباهتی با زندگی روزمره‌مان ندارند. اما چهره‌های اصلی‌ای که در شکل دادن به جهان نقش داشتند همواره شخصیت‌هایی عجیب و غریب از روزگاران گذشته، دوران پیش از غلبهٔ نیکی بر بدی، نیستند.

با بن بسیار اتفاقی آشنا شدم. یک روز عصر مشغول بالا و پایین کردن کانال‌های خبری آمریکا بودم که او را در گزارشی دیدم. آن زمان گزارشگر گاردین در لندن بودم و حرف‌های او توجهم را جلب کرد. هنگامی که درباره‌اش جستجو کردم، از دیدن اهمیت او و سطح تخصصش حیرت‌زده شدم.

در ویدئویی که مربوط به صحن دادگاه اصلی کاخ دادگستری نورنبرگ بود — یکی از مکان‌های گردهمایی سالانهٔ نازی‌ها که بخشی از آن بازسازی شده بود — بن را دیدم: جوان بیست و هفت‌ساله‌ای استوار و مصمم که قامت کوتاهش پشت تریبون چوبی بلندی پنهان شده بود و آغازگر بزرگ‌ترین محاکمهٔ قتل در تاریخ بود. بیست و دو عضو آیزناتس‌گروپن،^۱ جوخهٔ مرگ نازی که مسئول قتل بیش از

۱. Einsatzgruppen: گروه ضربت. (تمام پانوشته‌ها از مترجم است.)

یک میلیون یهودی و سایر اقلیت‌ها بود، از جایگاه متهمان به او چشم دوخته بودند. نمی‌دانم چرا این صحنه مرا تکان داد، اما میلی ناگهانی در خود احساس کردم که گوشی را بردارم و به او تلفن کنم. شاید به این دلیل بود که در زمان برگزاری این دادگاه‌ها، در بیش از هفتاد سال قبل، هم‌سن او بودم. شاید هم به خاطر نوع خبرها بود. از رأی بریتانیا به خروج از اتحادیه اروپا، تا انتخاب شخصیتی تلویزیونی به عنوان چهل و پنجمین رئیس‌جمهور آمریکا، و زبانه کشیدن آتش جنگ داخلی در سرتاسر خاورمیانه همگی نشان از این داشتند که نظم جهانی پسا جنگ جهانی دوم به سرعت در حال فروپاشی است. یا شاید هم به این خاطر بود که به تازگی رابطه عاشقانه‌ام به شکل بدی پایان یافته بود و کسی را لازم داشتم تا به من یادآوری کند ماجراهای ناگوار زندگی شخصی‌ام در برابر دغدغه‌های بزرگی مانند جنگ و ترور بی‌اهمیت‌اند.

با بن تماس گرفتم و زمان گفتگوی تلفنی را با او هماهنگ کردم. اذعان می‌کنم انتظار داشتم با شخصیتی جدی و موقر روبه‌رو شوم، اما نخستین چیزی که متوجه شدم این بود که او چقدر همدل و خوشروست. در ۱۰ سالگی هنوز هم به شکلی زیرکانه بذله‌گوست و، با وجود وقایع هولناکی که در زندگی‌اش شاهد بوده، بسیار شوخ‌طبع است.

در همان دقایق ابتدایی متوجه شدم مهارت خاصی در الهام‌بخشی دارد. گفتگویمان به شکل مصاحبه در بخش گزارش‌های ویژه گاردین منتشر شد. این مقاله از تمام مطالبی که آن روز منتشر شده بود توجه بیشتری به خود جلب کرد؛ برخلاف آنچه در این دوره و زمانه رایج است، مردم مطلب را تا آخرش خوانده بودند. در دوران پنج‌ساله گزارشگری‌ام، درباره هیچ گزارشی تا این اندازه بازخورد مثبت دریافت نکرده بودم. خواندگانی از تمام گروه‌های سنی از سراسر جهان با من تماس می‌گرفتند تا بگویند سخنان بن چقدر بر آن‌ها تأثیر گذاشته است.

فصول آتی این کتاب محصول گفتگوهایی است که در خلال هفت ماه با بن داشته‌ام. می‌توانستم ادعا کنم به این دلیل گفتگویم را با او ادامه دادم تا افراد بیشتری از موهبت شنیدن گفتنی‌های او برخوردار شوند. این ادعا درست است، اما در سطحی عمیق‌تر صرفاً بنا بر دلایل خودخواهانه ارتباطم را با بن حفظ

کردم: او حقیقتاً بسیار دوست داشتنی و بامزه است و نصیحت‌هایش فوق‌العاده‌اند. گاهی به او می‌گفتم: «بنی، امروز غمگینم.» پاسخ می‌داد: «عزیزم، دلیلش هر چه هست، مطمئنم از این بدترش را هم پشت سر گذاشته‌ای.»

بن توانایی عجیبی در به یاد آوردن جزئیات دقیق و حکایت‌هایی از دوره‌های مختلف زندگی‌اش دارد، از نام کامل کسانی که با آن‌ها مواجه شده گرفته تا وضعیت آب و هوا در روزی خاص. هنگامی که نخستین بار پیشنهاد گفتگویی را دادم که در نهایت به این کتاب تبدیل شد، مدتی طول کشید تا قانع شود. گفت: «نمی‌توانی تصور کنی که واقعاً چقدر سرم شلوغ است. آن قدر سرم شلوغ است که فرصت ندارم از حال و روز خودم خبر بگیرم، حتی وقت ندارم بمیرم.» مدتی این کش و قوس ادامه داشت؛ او اصرار می‌کرد که گرفتار است و من اصرار می‌کردم که زیاد وقتش را نخواهم گرفت. پس از چهل و پنج دقیقه، با کنایه گفت: «عزیز من، اگر همین‌طور پیش برود سوژه‌ات را می‌گشی.»

آنچه در خلال رابطه‌مان بیش از همه من را تحت تأثیر قرار داده این است که من و بن، با وجود یک اقیانوس و هفت دهه فاصله، مشترکات زیادی داریم. هر دو در کودکی مهاجرت کردیم، در محله‌ای پرخشونت بزرگ شدیم و بین فرهنگ‌ها و قاره‌ها سرگردانیم. هر دو از طریق دوستی‌ها و زیرنویس فیلم‌ها زبان یاد گرفتیم. هر دو درسخوان بودیم، اما قادر به تبعیت از قواعد و مقررات نبودیم. در میان خویشان نزدیکمان، اولین کسانی بودیم که به دانشگاه راه پیدا کردیم و آن‌جا دریافتیم برای این‌که عقب نمانیم باید سخت‌تر و بیشتر تلاش کنیم. هر دو حقوق خوانده‌ایم، شنا دوست داریم و در جدی‌ترین مسائل چیزی برای خنده پیدا می‌کنیم. حتی تاریخ تولدمان هم یکی است، هرچند هر بار این موضوع را یادآوری می‌کنم هشدار می‌دهد: «بچه‌جان، مبادا کار بدی بکنی و تولدم را خراب کنی.»

بن در عکس‌های مقاله گاردین فردی شاد با شلوارک و بند شلواری آبی است که در مجموعه‌ای مسکونی در دِلری بیچ فلوریدا در حال گشت و گذار است. دست‌هایش بر کمر است، از پشت عینکش نگاه می‌کند، خنده بر لب دارد و

خورشید پشت سرش می‌درخشد. از نظر رهگذران عادی او پیرمرد مهربان همسایه است، همان پدر بزرگی که آخر هفته‌ها و روزهای تعطیل به دیدنش می‌روید. گاهی می‌توان سروصدای اردک‌ها را از باغچه‌اش شنید.

اما بن به هیچ وجه مردی معمولی نیست. فاتو بنسودا، دادستان کل دیوان کیفری بین‌المللی، او را «چهره‌ای شاخص در عدالت کیفری بین‌المللی» خوانده است؛ آلن درشویتس، وکیل برجسته و آزادی‌خواه مدنی که وکالت اُ. جی. سیمپسون و رئیس‌جمهور ترامپ را بر عهده داشته، او را «تجسم مصلح بین‌المللی» نامیده است؛ و بری ایوریچ، فیلمسازی که مستند نتفلیکس با عنوان *محاکمه شو* را دربارهٔ دستاوردهای حقوقی بن ساخته است و در آن تمام افرادی که این‌جا نام بردم حضور دارند، او را یکی از چهره‌های ماندگار عصر ما می‌خواند.

آنچه در فصل‌های آتی می‌آید صرفاً برخی از چیزهایی است که بن در طول زندگی شگفت‌انگیزش آموخته، اما این‌جا سعی می‌کنم خلاصه‌ای از تاریخچهٔ زندگی او را ارائه کنم. او به خاطر زنده ماندن در تمام نبردهای بزرگ در اروپا در طول جنگ جهانی دوم، مدال پنج‌ستارهٔ جنگ را از پنتاگون دریافت کرد. در سواحل نورماندی فرود آمد، خطوط دفاعی آلمان در ماژینو و زیگفرد را شکست، در رماگن از راین عبور کرد، و در نبرد بولج در باستونی شرکت داشت. پس از انتقال به ستاد فرماندهی ارتش سوم ژنرال پتن در سال ۱۹۴۴، بن مسئول ایجاد شعبهٔ جرایم جنگی جدیدی شد. در زمان آزادسازی اردوگاه‌های کار اجباری، از جمله بوخنوالد، ماوتهاوزن، فلاسنبرگ و اینزبری، یا حضور داشت یا با فاصله‌ای اندک به آن‌جا می‌رسید تا شواهد جرایم نازی‌ها را برای ارائه در دادگاه گرد آورد. بن از گورهای کم‌عمق جسد‌ها را بیرون می‌کشید، گاهی حتی با دست خالی. او شاهد صحنه‌های هولناک تمام‌عیاری بوده است که هنوز از ذهنش بیرون نرفته‌اند.

زمانی که آمریکا درگیر جنگ ویتنام بود، بن تصمیم گرفت کار خصوصی وکالت را کنار بگذارد و خود را وقف ترویج صلح کند. او کتاب‌های متعددی در

تشریح آرای خود دربارهٔ یک مجمع حقوقی بین‌المللی نوشت، آثاری که به مبنای تأسیس دیوان کیفری بین‌المللی تبدیل شدند. او همچنین تلاش‌ها برای بازگرداندن اموال به نجات‌یافتگان هولوکاست را هدایت کرد و در مذاکرات مربوط به پرداخت غرامت بین اسرائیل و آلمان غربی مشارکت داشت.

حرفهٔ بن بیش از هفتاد سال از زندگی‌اش را در بر می‌گیرد و مشاهدات او در طول عمرش بیش از اغلب انسان‌ها بوده است. داستان زندگی او نمونهٔ کلاسیک از فرش به عرش رسیدن است. در خانواده‌ای یهودی در ترانسیلوانی به دنیا آمد، در نه‌ماهگی همراه خانواده‌اش به محلهٔ «آشپزخانهٔ جهنم»^۱ در نیویورک نقل مکان کرد، و برای فرار از فقر سخت کار کرد تا این‌که بورس تحصیلی در دانشگاه حقوق هاروارد را به دست آورد.

او به سبب آثارش جوایز متعددی دریافت کرده است، از جمله «مدال آزادی» از هاروارد در سال ۲۰۱۴؛ پیش از او نلسون ماندلا این مدال را دریافت کرده بود. او هنوز هم از موقعیت خود برای کارهای خیر استفاده می‌کند و میلیون‌ها دلار به مرکز پیشگیری از نسل‌کشی یکی از موزه‌های بنام بخشیده است. تلاش‌های ادامه‌دار او برای ایجاد یک نظم حقوقی جهانی برای محاکمهٔ نسل‌کشی، جرایم جنگی و جرایم علیه بشریت حقیقتاً تحسین‌برانگیزند. او می‌گوید: «شهرت برایم بی‌اهمیت است، میراث برایم بی‌اهمیت است، پول برایم بی‌اهمیت است — تمام آن را می‌بخشم. فقیر به دنیا آمدم، بخش اعظم سال‌های ابتدایی زندگی‌ام فقیر بودم، و حالا هم تمام پول‌هایم را واگذار می‌کنم.»

او اصلاً استراحت ندارد. در یک آخر هفته، پیش از آن‌که برای تبلیغ مستند تفتلیکس عازم لس‌آنجلس شود، از او پرسیدم دوست دارد جایمان را عوض کنیم. غرولندکنان گفتم: «تو عازم هالیوود آفتابی هستی و من در لندن بارانی.» او مانند همیشه خنده‌ای از ته دل کرد و گفت معلوم است که بدون لحظه‌ای درنگ این کار را خواهد کرد.

او ادامه داد: «زمانی در تور تبلیغ فیلمی برای موزهٔ یادبود هولوکاست بودم. از نیویورک شروع کردیم و از آن‌جا به واشینگتن، لس‌آنجلس، سان‌دیوگو و شیکاگو

رفتیم. اما آن‌جا از هوش رفتیم. تنها چیزی که به خاطر دارم این است که در بیمارستانی به هوش آمدم، اما چون صلیب بزرگی روی دیوار اتاق کوچکم نصب بود که در زیر آن 'انجمن رستاخیز شیکاگو' نوشته شده بود، خیالم راحت شد. من که آدم منطقی‌ای بودم با خودم گفتم اگر این رستاخیز من است، پس حتماً مرده‌ام. دو هفته آن‌جا ماندم.»

مرگ و احتضار همواره در پس ذهن او هستند. هر زمان که حالش را می‌پرسیدم جواب می‌داد: «از این بهتر نمی‌شود. می‌دانی چرا؟ چون می‌دانم ممکن بود اوضاع دیگری داشته باشم.»

در جهان هیچ فرد زنده‌ای با بینش و تجربهٔ بن باقی نمانده است. او در مقام آخرین دادستان نورنبرگ که در قید حیات است برای کسانی که دوست دارند از پیروزی عقل سلیم بر کشتار اطمینان حاصل کنند شعاری دارد: «آری به قانون و نه به جنگ.» در هر گفتگو و حکایتی به این شعار اشاره می‌کند، به همین علت گفته شده بن وجدان حقیقی جهان است و هر روز در راه رسیدن به جهانی عادلانه‌تر مبارزه می‌کند. به گفتهٔ فرزندش دونالد، حتی شام خانوادگی با این پرسش آغاز می‌شود: «امروز برای نوع بشر چه کاری کردید؟»

بن می‌گوید: «همیشه حواسم هست چقدر خوش‌شانس بوده‌ام. در فقر و در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمدم. در تمام نبردهای مهم از فجایع جنگ جان سالم به در بردم. با زنی فوق‌العاده آشنا شدم. چهار فرزند تربیت کردم که همگی تحصیلات عالی دارند. وضع سلامتم عالی است. در زندگی هیچ کم و کسری ندارم. هر بار که از خانه بیرون می‌روم یا به خانه برمی‌گردم، موهبت‌هایی را که در زندگی نصیبم شده با خود مرور می‌کنم.»

اکنون در مقام سردبیر هر روز با اخبار منفی مواجه می‌شوم. به نظر می‌رسد جهان ذره‌ذره به سمت نابودی پیش می‌رود. موج احساسات ملی‌گرایانه فروکش نکرده است؛ رهبران جهان به اصطلاح آزاد یکجانبه‌گرایی^۱ را ترویج می‌کنند و در

1. unilateralism

همان حال خود را در محاصره مشاورانی درمی آورند که بر طبل جنگ می کوبند؛ جنبش های اعتراضی خونبار از بیروت تا هنگ کنگ و پاریس ادامه دارد. جوامع ما به آوردگاه جنگ های فرهنگی فزاینده مبدل شده است، آن هم در حالی که رویکرد «آن ها علیه ما» راه هر گونه همدلی را بسته و مصالحه را ناممکن ساخته است. این ها همه در حالی روی می دهند که نظام های اقتصادی مسلط نابرابری و فساد به بار می آورند و خودکامگان اقلیت ها را رودر روی یکدیگر قرار می دهند و در همان حال نیز به چهارچوب ها و نهادهای قانون اساسی حمله می کنند. ارزش ها و آرمان هایی، مانند انصاف و سخاوت، که بدیهی تصور می شدند به شکلی فزاینده در معرض خطرند. هیچ گاه سخنان کسی مانند بن تا این اندازه ضروری نبوده است. با این اوصاف، گاهی تمام این مسائل مانعی در مسیر رابطه مان می شوند و من یا بیش از اندازه گرفتارم یا فراموش می کنم به دوستم که در منطقه زمانی متفاوتی است زنگ بزنم. وقتی عاقبت می توانم پیدایش کنم، سربه سرم می گذارد و می گوید: «نادیای مفقودالاثر. فقط زنگ زدی تا مطمئن شوی که هنوز می شناسمت؟»

اما بن درک می کند، زیرا هنوز به اخبار گوش می دهد. او می داند شرایط بسیار حساس است، زیرا معتقد است جنگ بعدی آخرین جنگ خواهد بود. او هر زمان که مناسب بداند وارد مناقشات می شود، اخیراً که به نظر می رسید آمریکا و ایران در آستانه درگیری اند نامه ای به نیویورک تایمز نوشت. می گوید: «این نمایش ادامه دارد. هنوز هم مثل قبل رفتار می کنند.» او به مدارس و دانشگاه ها می رود و برای جوانان سخنرانی انگیزشی می کند، و نامه های هوادارانش را — من سربه سرم می گذارم و آن ها را نامه های عاشقانه می خوانم — که هر روز دریافت می کند بررسی می کند و هر از گاهی جوابشان را هم می دهد.

افراد بدبینی در جهان می خواهند باور کنید انسان ها بنا بر اصل و نسب، نژاد، دین، یا مذهب از یکدیگر متمایز می شوند، و این که پناهندگان آسایش، بهروزی و فرهنگ کشور را تهدید می کنند. داستان های مختلف درباره اردوگاه های پناهجویان، عبور از کانال مانس، و بازداشتگاه ها از افراد ناشناس و غریبه انسان زدایی می کنند. خواسته یا ناخواسته، این داستان ها در ذهن ما جا می گیرند

و در توانایی خودمان یا دیگران برای کسب موفقیت یا مفید بودن تردید می‌کنیم. اما من در بن چیزی دیدم که در خودم سراغ نداشتم: تخیل، پشتکار و عزت نفس. می‌توانیم درس‌هایی درباره‌ی پایداری روح انسان حتی در مواجهه با بدترین ناملایمات را از او بیاموزیم. می‌توانیم بیاموزیم فارغ از این که اهل کجا هستیم و چه می‌کنیم، وجوه اشتراکمان با یکدیگر بیش از آن چیزی است که از آن آگاهیم؛ و این که اتحاد ما را قوی‌تر می‌کند.

پیشرفت بلافاصله روی نمی‌دهد، بلکه کند و پیچیده است. هر زمان که مستأصل بودم بن یادآوری می‌کرد که امکان دارد معجزه شود. غیر از این است که امور بنیادینی مانند پایان استعمار و بردگی، حقوق زنان و حتی فرود روی کره ماه چند دهه پیش‌تر حتی قابل تصور هم نبودند؟

با وجود این خوش‌بینی، ماه‌های اخیر برای دوستم بسیار دردناک بوده‌اند. اخیراً همسرش گرترو، که بیش از هفتاد سال با او همراه بود، درگذشت. او مکرراً از همسرش یاد می‌کند و این که اگر بود اکنون صدساله بود. بردن نام همسرش و ذکر عشق همیشگی‌اش به او تنها چیزی است که اشک به چشمانش می‌آورد. اما درونش این‌ها اشک شادی‌اند، زیرا او و یار و همدمش در شور و اشتیاق به بهتر ساختن جهان و بهبود زندگی دیگران شریک بودند. هر دو غریبه‌هایی در سرزمینی بیگانه بودند که مشتاق بودند شایستگی‌های خود را به اثبات برسانند و سخت کوشیدند تا اوضاع را بهبود بخشند.

زمانی که از بن خواستم به جوانان سه توصیه بکند، بی‌درنگ پاسخ داد: «خیلی ساده است. نصیحت اول: هرگز دلسرد نشو. نصیحت دوم: هرگز دلسرد نشو. نصیحت سوم: هرگز دلسرد نشو.» این همان توصیه‌ای است که همیشه با خود همراه خواهم داشت.

نادیا خمایی

در باب رؤیاها مجبور نیستی هم‌رنگ جماعت شوی

خانه‌ای که در آن به دنیا آمدم در کشوری بود که دیگر وجود ندارد: ترانسیلوانی. من روی همان تختی به دنیا آمدم که خواهرم یک سال پیش‌تر به دنیا آمده بود. او مجارستانی بود و من، بنا بر پاسپورتم، رومانیایی. پس از جنگ جهانی اول، بخش‌هایی از ترانسیلوانی به رومانی واگذار شد، کشوری که به زادگاه دراکولا شهرت داشت. این‌که نام کشورها عوض شده بود اهمیت نداشت، آنچه اهمیت داشت این بود که با ساکنانشان چگونه رفتار می‌کردند. از آن‌جا که مجارستان و رومانی هر دو به یک اندازه یهودستیز بودند، عاقلانه این بود که پدر و مادرم اگر می‌توانستند کشور — یا هر دو کشور — را ترک کنند.

ماجرای زندگی من به این شکل آغاز شد: در فقر مطلق بودیم. کلبه‌ای که در آن به دنیا آمدم آب لوله‌کشی، دستشویی یا برق نداشت. ساختمانی یک‌طبقه بود با یک اتاق زیرشیروانی. برای آوردن آب باید از چندین محله می‌گذشتیم تا به چاهی در مرکز شهر برسیم.

به محض این‌که امکان جابه‌جایی پیدا کردیم، با کشتی کوچکی عازم آمریکا شدیم. در میانه زمستان ۱۹۲۰ روی عرشه‌ای بدون سقف می‌خوابیدیم و تنها به این علت در قسمت درجه‌سُ کشتی بودیم که درجه‌چهار وجود نداشت. پدرم که آشفته بود و کمبود خواب داشت و سوسه شده بود من را که از فرط گرسنگی جیغ

می‌کشیدم به دریا بیندازد و فقط پادرمیانی یکی از عموهایم که با ما همسفر بود باعث نجاتم شد.

هنگام ورود به بندر نیویورک از کنار مجسمه آزادی گذشتیم، البته با توجه به این‌که فقط نه ماه داشتم آن را به خاطر نمی‌آورم. افسر مهاجرت در جزیره ایس^۱ نامم را از پدر و مادرم پرسید. از آن‌جا که آن‌ها انگلیسی بلد نبودند و آن افسر هم مجارستانی، رومانیایی یا پدیش بلد نبود، همه چیز بجز وضعیت تأهل را اشتباه متوجه شدند. والدینم نام پدیشم را به افسر گفتند: «پرِل». او گفت: «بِلا؟» و نگاهی به گهواره‌ام انداخت و به این نتیجه رسید که چهار ماهه‌ام. تنها بر اثر اتفاق و زمانی که هشتاد و چهارساله بودم مطلع شدم با هویتی اشتباهی وارد ایالات متحده شده‌ام: به عنوان نوزاد دختر چهار ماهه.

دیگر در آمریکا بودم. روزها یا هفته‌های نخست را در مکانی پرازدهام در «جامعه امداد مهاجرین عبری» (هایاس)^۲ گذراندم، سازمانی که برای مهاجران تازه‌وارد سرپناه فراهم می‌آورد. حدود چهل سال بعد، زمانی که برای این سازمان سخنرانی می‌کردم حاضران از شنیدن این‌که این ساختمان همان جایی است که نخستین روزهای ورودم به آمریکا را در آن گذرانده‌ام شگفت‌زده و مسرور شدند. پدرم، کفاشی یک چشم، به دنبال کار می‌گشت، اما بی نتیجه بود. او با وجود مشکل بینایی اش به خود می‌بالید که می‌تواند از یک تکه چرم گاو یک جفت چکمه درست کند. او سندان‌های سنگین، چکش‌ها و ابزار کفاشی اش را به دنبال خود از آن سر اقیانوس اطلس به این‌جا کشانده بود. باید کسی پیش‌تر به او هشدار می‌داد که در نیویورک خبری از گاو نیست و چکمه‌های دست‌دوز کفاشی ترانسیلوانیایی مشتری چندانی ندارد.

انگلیسی بلد نبود، سواد چندانی نداشت و بی خانمان و بی پول بود، و زمانی که صاحبخانه‌ای یهودی کار نظافت آپارتمان‌های خیابان شماره ۵۶ واقع در محله‌ای معروف به آشپزخانه جهنم را به او پیشنهاد داد خوشحال شد. به ما اجازه دادند در انبار زیرزمینی یکی از این آپارتمان‌ها ساکن شویم. این نخستین خانه من در

۱. جزیره‌ای در ایالات متحده آمریکا که ورودی دوازده میلیون مهاجر به آن‌جا بود.

سرزمین موعود بود، همان جایی که ذهنم از پيله‌اش بیرون آمد. به یاد می‌آورم که محل زندگی‌مان با حائلی از قسمت‌های دیگر انبار جدا شده بود. اجاق هیزمی‌اش نزدیک تشت رختشویی گودی بود که از آن به جای وان حمام هم استفاده می‌کردیم. هنگامی که عاقبت وان گالوانیزه‌ای نصییمان شد جشن گرفتیم. وان را در سالن گذاشتیم و با سطل از آب گرم پرش می‌کردیم. اتفاقی که در آن می‌خوایدم هیچ پنجره‌ای نداشت و دیوارها به خاطر این‌که زیر زمین بودیم همیشه نم داشتند. قسمت‌های دیگر انبار اغلب در اشغال افراد الکلی یا ولگردی بود که از سرما به آن‌جا پناه می‌آوردند و روی بسترهایی از روزنامه‌های قدیمی می‌خوابیدند.

بی‌دلیل نبود که آن‌جا را آشپزخانه جهنم می‌خواندند. واقعاً جهنم بود. این محله در غرب منهتن قرار داشت و ردیفی از آپارتمان‌های قدیمی و بی‌آسانسور را در خود جای داده بود؛ همان نیویورکی بود که در فیلم‌های قدیمی می‌بینید و در آن ستونی از دود در پس آپارتمان‌هایی با نمای ماسه‌سنگ قهوه‌ای بالا می‌رود و خیابان‌ها پر از کارگران و اوباشی است که در گوشه و کنار سیگار می‌کشند. بیشترین نرخ وقوع جرم در کل کشور به این محله تعلق داشت؛ آن‌جا مهدکودک تجربه‌های ناگوار بود و درسی حیاتی به من آموخت: سرت به کار خودت باشد. ما همیشه گرسنه بودیم. والدینم که پیش از تولدشان به نامزدی همدیگر درآمده بودند به‌هیچ‌وجه با هم کنار نمی‌آمدند. من کودکی ریزنقش اما پرجنب و جوش بودم و ابداً آرام و قرار نداشتم. گریه‌ام لهجه لهستانی داشت. من و خواهرم اجازه نداشتیم به خیابان و پیش «ولگردها» برویم، چون خطرناک بود. روی بالاترین پله انبار که هم‌سطح پیاده‌رو بود می‌نشستیم تا کمی هوای تازه بخوریم. هنگامی که مادرم برای آشپزی پایین می‌رفت فرار می‌کردم و دنبال ماجراجویی می‌رفتم. هیچ‌گاه احساس نکردم غریبه‌ام، همیشه آمریکایی بودم. می‌دانستم یهودی‌ام، اما نمی‌دانستم رومانیایی یا مجارستانی‌ام. کودکان همیشه می‌توانند یکدیگر را درک کنند؛ ما هم نیاز نداشتیم زبان همدیگر را بلد باشیم. شکسته‌بسته انگلیسی صحبت می‌کردم، با حرکات سر و دست یا با هر کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسید حرفم را می‌زدم و عاقبت منظورم را می‌رساندم.

این خصلت بین کودکان فراگیر است. به طور طبیعی به تفاوت‌های نژادی، رنگی یا مذهبی هم‌سالانشان توجه ندارند و به‌ندرت شرایط زندگی آزارشان می‌دهد، مگر این‌که در این باره چیزی به‌شان گفته شود، زیرا خودشان شرایط دیگری را تجربه نکرده‌اند. برای آن‌ها حس تعلق به گروه، تفریح، آزادی و استقلال مهم‌تر از توجه به تمایزها یا داشتن چیزهای مادی یا برخورداری از فرصت‌هایی است که روحشان از آن‌ها بی‌خبر است. ما بزرگسالان باید تلاش کنیم چنین ذهنیتی را از دست ندهیم. ساکنان آشپزخانهٔ جهنم عمدتاً مهاجران ایرلندی و ایتالیایی بودند و فرزندانشان بیشتر مشغول کتک زدن یکدیگر یا قاپ‌بازی در پیاده‌روها بودند. هر دو طرفِ بازی من را باعث خوش‌شانسی خود می‌دانستند. در آن دوران هیچ اسباب سرگرمی‌ای مانند تلویزیون، بازی‌های ویدئویی یا تلفن همراه وجود نداشت؛ تنها سرگرمی‌مان وقت‌گذرانی اطراف پله‌های ورودی خانه‌ها و گشتن دنبال دردرس بود.

با توجه به وفور دعوا و درگیری در این محله، خلافتکاری شیوهٔ رایج زندگی به حساب می‌آمد. تجربهٔ مجرمانهٔ من محدود بود به کش رفتن سیب‌زمینی از میوه‌فروشی برای پختن در آتش یا نگهبانی دادن برای رفقایم که مشغول کارهایی نه‌چندان قانونی بودند. اگر گروهی از کودکان را می‌دیدید که در پیاده‌رو زانو زده‌اند، می‌توانستید مطمئن باشید که مشغول دعا خواندن نیستند؛ بی‌شک مشغول انداختن تاس بودند. پول‌ها را داخل ظرفی می‌گذاشتند و من ازشان در برابر دزدها یا پلیس‌ها محافظت می‌کردم. گوشه‌ای در آن نزدیکی‌ها می‌ایستادم و فریاد می‌زدم: «بپا! بپا!» — اصطلاحی که با آن آمدن پلیس‌ها را خبر می‌دادیم. پلیس ایرلندی ناسزا می‌گفت و کودکان را دنبال می‌کرد و بعد بازمی‌گشت و ظرف پول را برای خودش برمی‌داشت. فکر می‌کردم اگر این کار برای پلیس بد نیست، پس برای من هم نمی‌تواند بد باشد؛ در نتیجه قبل از این‌که او برگردد خیلی آرام پول‌ها را برمی‌داشتم و در جیبم می‌گذاشتم. با این حال، همیشه مقداری هم برای او باقی می‌گذاشتم. می‌توان آن را برداشتِ کودکی پنج‌ساله از عدالت خواند.

تنبال هیچ نتیجه‌ای نبودم، فقط می‌خواستم روزم را به شب برسانم. به هوش و ذکاوتم تکیه کرده بودم و این همان کاری است که همه در زندگی باید بکنیم. هنگامی

که متوجه شدم تعدادی از پسران در خیابان هشتم روزنامه می فروشنند با خودم گفتم من هم می توانم همین کار را بکنم و پول بیشتری در بیاورم. روزنامه های قدیمی را که از انبار جمع کرده بودم دسته بندی کردم و در حالی که فریاد می زدم «روزنامه! روزنامه!»، در خیابان بالا و پایین می رفتم. با موفقیت توانسته بودم به دو سنت بفروشمشان، تا این که روزی فردی به تاریخ روزنامه نگاه کرد و متوجه شد خرید تازه اش به هیچ وجه تازه نیست. من را نزد پدرم برد. پدرم ابتدا تنبیهم کرد و بعد پرسید: «پول ها کجا هستند؟»

اما پول همه چیز نیست. هنرمند جوانی برای مدل نقاشی اش که قرار بود روی جلد مجله ای پرتعداد چاپ شود به دنبال دختر کوچکی می گشت. موهای طلایی و بلندم — که مادرم طبق معمول به سبک گلدانی اصلاحش کرده بود — و پیراهن دخترانه ای که از خواهرم برای جلسه انتخاب مدل قرض گرفته بودم باعث شدند انتخاب شوم. دستمزد دو دلار و پنجاه سنت بود، اما از آن مهم تر، مدل های زیبای استودیو قربان صدقه بانمکی ام می رفتند و با آغوش و بوسه تشویقم می کردند. بدون ثروت کارهای زیادی می توان انجام داد. ارتباطم با تونی واکسی برای هر دویمان مفید بود. همیشه به دکه کوچکش که بین دو ساختمان بلند در خیابان شماره ۵۶ بود سر می زدم تا صبح بخیر بگویم. داشتم یاد می گرفتم با لهجه ایتالیایی صحبت کنم و او همیشه به نشانه دوستی شکلات توتسی رول به من می داد. هرگاه دیر به خانه می رسیدم برای آرام کردن مادرم به او توتسی رول می دادم. از آن زمان به بعد هر وقت برای مادرم شیرین زبانی می کردم می گفت: «سر و کله بنی و توتسی رولش پیدا شد.»

پدرم، که آن زمان در محله به «جوی نظافتچی» مشهور بود، قاچاقچی مشروب شده بود، کاری که در دهه ۱۹۲۰ در آشپزخانه جهنم متداول بود. در دوره ای که تولید، فروش یا مصرف مشروبات الکلی غیرقانونی بود، با دستگاه تقطیر مسی ای که در زیرزمین پنهان کرده بود از پوره سیب زمینی ویسکی درست می کرد. پدرم به کسانی که می آمدند یک بطری کتابی می داد، از جمله این افراد پلیس های ایرلندی ای بودند که می آمدند لبی تر کنند و اگر باوجدان بودند، موقع رفتن چند

دلار روی میز می‌گذاشتند. متوجه بودم که کار پدرم بودار است، برای همین دربارهٔ شغل جدید پدرم و روابطش با پلیس‌ها بی‌پرده حرف می‌زدم. به خاطر این کارم، که می‌توان آن را نخستین پیروزی‌ام علیه جرایم سازمان‌یافته دانست، چیزی نگذشت که دستگاه تقطیر غیش زد.

علاقه‌ام به پیشگیری از جرم حاصل کلیت فضایی بود که در آن بزرگ شده بودم. در آن دوران، سینمای خیابان نهم به مهد کودکم تبدیل شده بود. ورودی‌اش فقط ده سنت بود و پدر و مادرم من را آن‌جا می‌گذاشتند و ساعت‌ها بعد دنبالم می‌آمدند. تمام فیلم‌ها یکسان بودند: کابوی‌ها کلاه قشنگ بر سر می‌گذاشتند و سرخپوست‌ها پر داشتند، کسانی که کلاه‌های قشنگ داشتند همیشه پیروز بودند و سرخپوست‌ها را می‌کشتند. اما یکی از فیلم‌ها برای همیشه در ذهنم باقی مانده، فیلمی با بازی جیمز کاگنی به نام *فرشتگانی با چهره‌های کثیف*^۱.

کاگنی و دوستش در جوانی تلاش می‌کنند به واگن قطاری دستبرد بزنند. دوستش فرار می‌کند و کشیش می‌شود، اما کاگنی به دست پلیس می‌افتد و او را به قانون اصلاح و تربیت می‌فرستند، سپس به رهبر دسته‌ای از تبهکاران تبدیل می‌شود. عاقبت مرتکب قتل می‌شود و دوستش که کشیش بود به او می‌گوید: «نگاه کن، همه چشمشان به توست! به‌شان بگو این راه اشتباه است.» در مسیر حرکت به سمت صندلی الکتریکی، کاگنی شروع می‌کند به التماس و برای بخشش فریاد می‌کشد. می‌گوید: «نمی‌خواهم بروم، نمی‌خواهم بمیرم.» بعد اعدامش می‌کنند. بقیهٔ اعضای گروه در روزنامه‌ها می‌خوانند که چگونه کاگنی هنگام مواجهه با مرگ «زرد کرده بود». پرسشی که برای بینندگان پیش می‌آید این است: او برای خشنودی دوستش این واکنش را نشان داد یا واقعاً پشیمان بود؟ این فیلم در یادم مانده است. از خودم می‌پرسیدم چرا یکی کشیشی مطیع قانون و دیگری تبهکار است؟ دلیل آن چیست؟ بخش عمدهٔ فعالیت حرفه‌ای‌ام را صرف دنبال کردن این مضمون و مسئله کرده‌ام. احتمالاً با بحث سرشت و پرورش آشنا

1. *Angels with Dirty Faces*

هستید. این بحث به کاوش در این امر می‌پردازد که جنبه‌های مختلف رفتار فردی تا چه اندازه موروثی (حاصل ژنتیک) و تا چه اندازه اکتسابی (حاصل یادگیری از محیط پیرامون) است. به این نتیجه رسیده‌ام که شخصیت ما بر ایند چیزهای زیادی است؛ افرادی که دور خودمان جمع می‌کنیم، فرصت‌هایی که در اختیارمان قرار می‌گیرند، و همچنین خودباوری و اراده.

به سبب نوع تربیتم، خیلی زود راه‌های بقا را یاد گرفتم. اما این را هم آموختم که مردم دو گروه‌اند: شاید و شرافتمند. نمی‌خواستم شاید باشم، دردسرش زیاد بود. پلیس‌ها در تعقیب بودند، کارت به زندان می‌کشید، و مدام درگیر دعوا بودی. از سن خیلی کم فهمیدم خلافتکاری ارزشش را ندارد.

هنوز هم نقاط زیادی در جهان شبیه محله دوران کودکی‌ام هستند؛ شاید برخی از شما که این متن را می‌خوانید در این محله‌ها بزرگ شده باشید. از دل هر شرایطی که بیرون آمده باشید، باور داشته باشید که اگر بخواهید می‌توانید کاری متفاوت انجام دهید. من شاهد زنده‌ای هستم بر این که هیچ‌کس مجبور نیست هم‌رنگ جماعت شود. در آمریکا، همانند بسیاری از نقاط دیگر، شکاف طبقاتی مبتنی بر ثروت عمیق است. بنا بر یکی از مطالعات اخیر، ۷۷ درصد از کسانی که در آمریکا مدرک لیسانس دریافت کرده‌اند به خانواده‌هایی با درآمد بالا تعلق دارند. در وضعیتی که به ضرر شماست، برخلاف جریان شنا کردن بسیار دشوار و ناعادلانه است، اما غیرممکن نیست. در طول تاریخ، انسان‌هایی چنین کرده‌اند و موفق بوده‌اند. اگر فردی توانسته این کار را بکند، چرا شما نتوانید؟ اصلاً حتی اگر هیچ‌کس نتوانسته این کار را بکند، چرا شما اولین نفر نباشید؟

والدین من تنها دو نفر از دوازده میلیون نفری بودند که از طریق جزیرهٔ ایلِس به آمریکا مهاجرت کردند؛ آن‌ها هزاران کیلومتر پیمودند و به جایی آمدند که زبانش را بلد نبودند و دوست، پول، خانه و کار نداشتند. احتمالاً زمانی که هیچ‌چیز ندارید راحت‌تر می‌توانید دل به دریا بزنید، اما نباید این‌طور باشد. این نخستین و مهم‌ترین درس است. اگر رؤیایی دارید، خواه این رؤیا تغییر شغل، ایجاد صندوق خیریه، رسیدن به تناسب اندام، درخواست شغلی جدید یا بالا رفتن از کوه باشد، اجازه

ندهید این واقعیت که همتایانتان چنین کاری انجام نداده‌اند یا دشواری‌هایی پیش رویتان هست مانع شما شود. انسان حتی روی ماه قدم گذاشته است. با ایمان و اراده کافی می‌توانید به هر چیزی که بخواهید دست یابید.

در باب آموزش و پرورش هر کجا هستی بیاموز

زمانی که شش ساله بودم پدرم تلاش کرد در یکی از مدارس دولتی منهن تن ثبت نام کند، اما با توجه به جثه‌ام، که به شکلی غیر معمول کوچک بود، و با در نظر گرفتن این که بلد نبودم انگلیسی صحبت کنم و فقط یدیش بلد بودم، از پذیرش خودداری کردند. گفتند سال بعد بیایید و سال بعد هم باز همان حرف را زدند. در نتیجه، زمانی که وارد مدرسه شدم هشت ساله بودم. مدرسه‌ام در بروکلین بود و یادم نمی‌آید آن جا چیزی یاد گرفته باشم، بجز این که چطور با سرعت و یواشکی دکمه یقه بقیه بچه‌ها را بکنم.

چون دیر وارد مدرسه شده بودم بسیاری از کلاس‌ها را جهشی خواندم. از کلاس اول رفتم به سوم و از سوم رفتم به پنجم. به نوبت پیش مادر و پدرم می‌ماندم و برای همین مدرسه‌ام را هم عوض می‌کردم. والدینم پس از ده سال پیوند تلخ نامقدس^۱، عاقبت تصمیم به طلاق گرفتند، سپس با همسران جدیدی ازدواج کردند و از آن پس زندگی خوب و خوشی داشتند. بسیار مهم است که متوجه باشید چه چیزی ارزش مبارزه را دارد و چه چیزی ارزشش را ندارد، و گاهی بهتر است خودتان را از چنگ وضعیتی که امکان بهبودش را ندارید نجات دهید.

۱. unholy acrimony: در این جا نویسنده با نوعی بازی زبانی به عبارت holy matrimony که هنگام عقد گفته می‌شود اشاره دارد.

والدینم، هر دو، مدام خانه عوض می‌کردند. در آن زمان روال این بود که صاحبخانه‌هایی که خانه‌شان خالی مانده بود به مستأجر جدید اجاره یک ماه را تخفیف می‌دادند، پدر و مادرم هم خانه را اجاره می‌کردند و به سرعت و پیش از آن‌که یک ماه تمام شود خانه را خالی می‌کردند. و این یعنی هیچ‌گاه در مدرسه‌ای آن اندازه نمی‌ماندم که بتوانم دوستان واقعی پیدا کنم. عاشق مطالعه بودم و از کارت عضویت کتابخانه عمومی‌ام به بهترین شکل استفاده می‌کردم. جثه‌ام اجازه نمی‌داد در ورزش‌های پرطرفداری مانند بسکتبال، فوتبال یا حتی بیسبال شرکت کنم. نمی‌توانستم عضو گروه پیشاهنگی پسران شوم، زیرا مادرم تصور می‌کرد نوعی سازمان نظامی است. در طول دوران نوجوانی‌ام بیشتر گوشه‌گیر بودم. دوستان مهم‌اند، اما خوب است که بتوانید با تنهایی کنار بیایید، و فکر کنم این مسئله به من کمک کرد تا بر افکار و عقاید تسلط داشته باشم و به قضاوت‌هایم اطمینان کنم.

درست پس از طلاق پدر و مادرم، من و خواهرم به طور موقت در خانه یکی از خاله‌هایم در بروکلین ساکن شدیم. او من را به گئی‌آیلند که در همان نزدیکی بود می‌برد و خاطره‌ای که در ذهنم مانده این است که سرم را زیر آب می‌کرد و در حالی که امواج بالای سرم به هم می‌خوردند جیغ می‌کشیدم. در یکشنبه‌ای به خاطر تعداد زیاد حوله‌هایی که بر ساحل پهن کرده بودند شن‌ها تقریباً دیده نمی‌شدند. خاله‌ام من را روی حوله گذاشت و گفت زود برمی‌گردد. زمان زیادی به او فرصت دادم تا برگردد — احتمالاً حدود چهار دقیقه — و بعد سراسیمه دنبالش گشتم تا این‌که پلیسی جلویم را گرفت. با همان صداقت همیشگی‌ام به او گفتم خاله‌ام گم شده است. او مرا به ایستگاه پلیس برد و در حالی که کلاه پلیسی‌اش را بر سرم می‌گذاشت پشت بلندگو اعلام کرد: «تاتنه فانی، تاتنه فانی، بنی‌کوچولو دنبالت می‌گردد. فانی لطفاً به ایستگاه پلیس بیا.» زمانی که خاله‌ام پیدایش شد به جای این‌که از خوشحالی بالا و پایین بپرد اولین کاری که کرد این بود که چند سیلی به صورتم زد. بعضی از آدم‌ها واقعاً قدرناشناس‌اند. بعد از قبولی در کلاس هفتم، دعوت شدم به بازی در نمایش جشن فارغ‌التحصیلی. نمایش درباره پادشاه قدرتمند اما بدخلقی بود که مدام از

مشکلات و دردهایش شکایت می‌کرد. پزشکان به این نتیجه رسیدند که تنها درمانش این است که پیراهن مردی شاد را بر تن کند، به همین خاطر نگهبانان پادشاه در تمام قلمرو به جستجو پرداختند، اما نتوانستند حتی یک نفر را پیدا کنند که در زندگی‌اش غصه‌ای نداشته باشد.

نگهبانان، زمانی که داشتند از چمنزاری عبور می‌کردند، کاملاً تصادفی نوای شاد نی زدن چوپان جوانی را — که من بودم — شنیدند. هنگامی که از او پرسیدند آیا شاد است یا خیر، جوان حیرت‌زده پاسخ داد روزی نیست که شاد نباشد. نگهبانان گفتند: «زود باش، باید پیراهنت را به ما بدهی تا جان حاکم را نجات دهیم.»

پسر جوان پاسخ داد: «اما من هیچ پیراهنی ندارم.» هنگامی که پیام‌رسانان، بیمناک از خشم شاه، گزارش دادند تنها فرد شادی که توانسته بودند در قلمرو پیدا کنند حتی یک پیراهن هم ندارد، پادشاه قهقهه زد. از آن زمان کوشیده‌ام مثل آن چوپان شاد زندگی کنم. شادی همیشه از امور مادی به دست نمی‌آید. من نمونه‌ عملی این حرفم. در سرتاسر زندگی‌ام شاهد اموری حقیقتاً هولناک بوده‌ام، اما آن‌ها هرگز از خوش‌بینی یا امتنان من نکاسته‌اند.

شادی درازمدت نتیجه رضایت خاطر است که برای هر کدام از ما به شکلی متفاوت به دست می‌آید. ممکن است حاصل هدفی عالی، مانند نجات جهان، باشد یا عزمی راسخ برای مهربان‌تر بودن با اطرافیان. یا شاید نتیجه تعیین اهدافی کوچک باشد، مانند قدم زدن، انجام تکالیف یا گرفتن لباس‌ها از خشکسویی — کارهایی که می‌توانید هر روز به عنوان اهداف برآورده‌شده تیک بزنید.

بزرگ‌ترین مانع در برابر رضایت خاطر مقایسه است. به اسب‌ها چشم‌بند می‌زنند تا نتوانند ببینند اطرافشان چه می‌گذرد؛ این کار باعث حفظ آرامششان می‌شود. گاهی اوقات ما هم باید چشم‌بند ببندیم. اجازه ندهید دستاوردهای دیگران مانع از این شود که از دستاوردهای خودتان لذت ببرید و همواره به یاد داشته باشید شادی دیگران نیز مانع و مزاحم شادی شما نیست.

در زندگی هر روز به دنبال کمی شادی باش، زیرا این کار به تو نیرو می‌دهد؛

این شادی همان سوخت اندکی است که به آتشدان می‌افزایی تا آتش از سوختن نایستد. اگر به خودت بگویی هنگامی خوشحال خواهی بود که شغل رؤیایی یا خانه رؤیایی یا همسر رؤیایی خود را بیابی — اهدافی وهم‌آلود و متعلق به آینده‌ای که هنوز به آن نرسیده‌ای — به احتمال زیاد به فردی نگویند تبدیل می‌شوی. برای یافتن شادی باید در اطرافت به دنبال آن بگردی. شادی هیچ چیز به تو بدهکار نیست. شادی فرد یا نهادی نیست که بتوانی به آن پرخاش کنی. نوعی احساس است و تو خودت مسئول احساسات هستی. انتخاب این که شادی را در چه چیزی بیابی با خودت است: آسمان چقدر آبی است، چقدر خوردن ناهاری مفصل خوب است، چقدر خوب است که در روزی طوفانی در تخت و زیر پتو باشی، یک فنجان قهوه خوب چقدر دلچسب است. برای این که بتوانی شادی را بیابی و احساسش کنی باید در چیزهای مختلف به دنبالش بگردی.

همواره ذهن عجیبی داشته‌ام. اگر چیزی را یک بار می‌شنیدم، در ذهنم می‌ماند. در دوره‌ای که با مادر و ناپدری‌ام در برونکس زندگی می‌کردم، روزی خانم کانلی، معلم کلاس هشتمم، خواست والدینم را برای ملاقات با مدیر به مدرسه بیاورم. فکر کردم این بار چه خطایی از من سر زده! خانم کانلی به مادرم توضیح داد من کودکی عادی نیستم، موضوعی که بی‌شک مادرم پیش‌تر احتمالش را می‌داد. اما برخلاف انتظار او، معلمم می‌خواست درباره فرستادنم به مدرسه‌ای ویژه صحبت کند، مدرسه‌ای نه برای خلافکاران نوجوان، بلکه برای «پسران تیزهوش». نه مادرم و نه من متوجه نمی‌شدیم منظورشان چیست — عادت نداشتیم تعریف بشنویم.

خانم کانلی توضیح داد که در نیویورک دبیرستان ویژه‌ای به نام تاونزند هریس هست که در کل کشور منحصربه‌فرد است. در آن جا اگر تمام درس‌ها را با موفقیت بگذرانی، به شکل خودکار در سیتی کالج نیویورک پذیرفته می‌شوی و لازم هم نیست شهریه پردازی. ما کسی را نمی‌شناختیم که وارد دانشگاه شده باشد؛ به پایان رساندن دبیرستان برای مهاجرانی مانند ما بالاترین دستاورد تحصیلی ممکن محسوب می‌شد. ناگهان علاقه‌ای در من به وجود آمد. در جدیدی گشوده و فرصت‌های جدیدی نمایان شده بود.

معلم‌ان دبیرستان تاونزند هریس استادان دانشگاه بودند و درس‌ها در سطح دانشجویان دانشگاه تعیین شده بود. درس بسیار مهمی آموختم: باید درس بخوانم. پیش‌تر هرگز درس نخوانده بودم. بلافاصله در درس‌های زبان فرانسوی و جبر مردود شدم. فقط زمانی به زبان فرانسوی علاقه‌مند شدم که عاشق دختر فرانسوی زیبایی به نام دانیل داریو شدم. او هنرپیشه‌ای مانند اینگرید برگمان بود و فیلم‌هایش را سینمای همان حوالی نمایش می‌داد. شارل بوایه به او اظهار عشق می‌کرد. من یک چشم به او بود و یک چشم به زیرنویس انگلیسی فیلم. ابزار آموزشی خیلی خوبی بود و هرچند نحوه حرف زدنم مانند شارل بوایه شده بود، اما پس از آن توضیح استاد زبان فرانسوی‌ام درباره نبرد مارن تحمل‌پذیرتر بود. یادگیری زبان فرانسوی را ادامه دادم و به مترجمی ارزنده تبدیل شدم و پس از جنگ، زمانی که رنه کاسن، برنده فرانسوی جایزه نوبل و نویسنده اعلامیه جهانی حقوق بشر، به آمریکا سفر کرد مترجم او بودم. همه این‌ها نتیجه عشق به دختری فرانسوی بود. دختری که بسیار زیبا بود.

درسی که می‌گیریم این است که هر کجا باشیم می‌توانیم بیاموزیم. هنگامی که فیلم تماشا می‌کنید، کتاب می‌خوانید، در خیابان راه می‌روید یا گفتگو می‌کنید منفعل نباشید. هر کاری که انجام می‌دهید فرصتی است برای یاد گرفتن چیزی جدید، و از کجا معلوم، شاید این دانش روزی به کارتان آمد.

در دبیرستان پول نداشتم ناهار بخورم، به همین خاطر روشی برای پول درآوردن ابداع کردم: کارت پانچی با صد سوراخ خریدم و در هر سوراخ کاغذی لوله‌شده قرار دادم که حاوی جایزه یا فال بود و هر کس برای بازی باید یک سنت پرداخت می‌کرد. مبلغ جایزه‌ها از یک تا ده سنت بود. اگر دوستانم در آشپزخانه جهنم از کسب و کاری که راه انداخته بودم خبردار می‌شدند، حتماً بهم افتخار می‌کردند. اما نظافتچی مدرسه از کاغذهای مچاله‌شده‌ای که در اتاق رختکن روی زمین می‌ریختند شاکی بود. من را به دفتر مدیر مدرسه، فرد زورگویی به نام آقای چستنی، احضار کردند و چون احتمال داشت اخراج شوم، خواستار حضور پدرم در مدرسه شد. یک سال بود که پدرم را ندیده بودم، اما به سوی تلفن دویدم و از او خواش کردم به دادم برسد و توضیح دادم خطر اخراجم هست.

او پرسید: «معنای اخراج کردن چیست؟»

توضیح دادم چیزی شبیه به شلیک کردن به کسی است.

«برای چه؟»

گفتم تلاش کرده‌ام برای خرید ناهارم پول به دست بیاورم.

«به همین خاطر می‌خواهند به تو شلیک کنند؟»

پدرم آمد و سخنرانی‌ای دربارهٔ قمار شنید، و این‌که پدران چگونه باید فرزندان‌شان را تربیت کنند، و من فقط یک فرصت دیگر دارم، و البته خدا آمریکا را خیر دهد! او شگفت‌زده و متحیر، بنا بر توصیهٔ من، بدون این‌که چیزی بگوید فقط با حرکات سر حرف‌های مدیر را تأیید کرد.

اما آقای چستنی سختگیر بعد از آن هم رفتار چندان دوستانه‌ای با من نداشت. اندکی بعد من را به دفترش خواند و گفت بنا بر گزارش‌ها سر کلاس ورزشم حاضر نمی‌شوم. گفتم خیلی خوب پشتک می‌زنم و سریع‌تر از میمون می‌توانم از طناب بالا بروم. همچنین در آکروبات‌بازی تشکیل هرم انسانی، برای کسی که بتواند در بالای هرم بایستد، همه به دنبال من‌اند. گفتم: «همهٔ معلم‌های ورزش من را می‌شناسند. علت این‌که در کلاس‌های ورزشم شرکت نمی‌کنم این است که از قضا با وقت ناهارم همزمان‌اند.»

اما مدیر خشک و مقرراتی اتمام حجت کرد: «اگر مطابق برنامه در کلاس‌هایت شرکت نکنی، پذیرش سیتی کالج را از دست می‌دهی.»

به نظرم این مجازات سختگیرانه بود. حرف مفت به خرج نمی‌رفت، به همین خاطر روز بعد به سیتی کالج رفتم و تقاضا کردم با مسئول پذیرش دانشگاه ملاقات کنم. ایرلندی سرحالی بود. گفت: «پسر جان، اسمت چیست؟» گفتم نامم فرنس است. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «حُب، تِرِنس، پسر جان چه می‌خواهی؟» پرسیدم آیا بدون گذراندن کلاس ورزش می‌توانم از دبیرستان تاونزند هریس وارد سیتی کالج بشوم. گفت: «معلوم است ترنس، پسر، خیلی هم خوشحال می‌شویم که بیایی این‌جا.» از او تشکر کردم و پیش از این‌که بفهمد ایرلندی نیستم آن‌جا را ترک کردم.